

آبگرمکن، بخال، فریزر، اجاق گاز و اشیای بلند و بسیار سنگین باید با بست یا تسمه‌های مناسب به کف و دیوار منزل محکم شوند.

گفت و گو با سه نفر از دانشجویان سوری و سوری-فلسطینی که در ایران مشغول تحصیل‌اند؛ درباره زندگی، جنگ و سرگذشت هموطنانشان

بگذار جنگ تنها بماند

| الناز محمدی | روزنامه‌نگار

جنگ آدم‌ها را می‌تواند، می‌کشد و بازمانده‌ها را می‌تواند. جنگ ۹ساله سوریه، با همه ماجراهایی که داشت، حکایتی اندوهگین به جا گذاشت برای مردمی که در کشور چندین هزار ساله‌شان زندگی می‌کردند و خیالشان جایی برای جنگ نداشت. حالا و با وجود کمک‌هایی که بعضی کشورهای منطقه برای تمام‌شدن جنگ عجیب‌وغریب سوریه کردند، تعداد زیادی از آنها دور از خانه و محله‌شان، روزگار می‌گذرانند؛ بعضی در کشورهای اروپایی و بعضی در کشورهای اطراف.

حسین و محمود و محمد، تارنده‌شده از جنگند که حالا در ایران روزگار می‌گذرانند. آنها سه دانشجوی سوری و سوری-فلسطینی‌اند که با درس خواندن در ایران، یاد جنگ را کم‌رنگ می‌کنند؛ یاد روزهای دفاع از روستایشان در برابر افراتی‌ها، یاد گذشته‌شدن دوستانشان که جایشان را دیگر هیچ‌کس پر نکرد و یاد وطن را که روزهای آرامش با کمک ایران، بعضی کشورهای منطقه و مردمش، کم‌کم بازمی‌گردد.

• شما این جا چه کار می‌کنید آقای عدنان؟

«سوریه جنگ است. جنگ آدم‌ها را می‌کشد؛ همان‌طور که علا را کشت، احمد را کشت، معن را کشت، عبدالسلام را کشت. من آدمم که زنده بمانم، زنده‌ماندن در سوریه سخت است. آدمم که در دانشگاه هنر، سینما بخوانم. سه سال است میهمان ایرانم. دست‌تان درد نکند.»

«حسین» ۱۶ساله بود که اسلحه به دست گرفت. «جبهه النصره» که شاخه رسمی شبکه القاعده در سوریه و گروه «احفاد الرسول» که یکی از گروه‌های درگیر در جنگ داخلی سوریه است و رابطه نزدیکی با ارتش آزاد دارد،

روستای آنها را محاصره کرده بودند. «حسین» و دوستانش مجبور شدند اسلحه بردارند، به گروه دفاع وطنی برونند و از منطقه‌شان دفاع کنند. در منطقه آنها فقط یک آموزشگاه برای آمادگی کتکور وجود داشت. حسین و دوستش احمد در همان آموزشگاه ثبت نام کردند با یک اسلحه در دست که صبح تا عصرشان را پر می‌کرد و دست‌های‌شان را خسته و چشم‌های‌شان را پر خون. حسین هر روز به یک ایست بازرسی می‌رفت که کنار یک مدرسه بود و وظیفه او و دوستانش این بود که از بچه‌های مدرسه محافظت کنند.

حسین کتابش را به ایست بازرسی می‌برد و وقتی نوبتش تمام می‌شد برای کتکور درس می‌خواند. سال بعد او در رشته خبرنگاری دانشگاه دمشق ثبت نام کرد. رفتن به کافه‌های مختلف دمشق و دیدن فیلم‌های زیاد هم بود که سوادی «سینما» را در سر او انداخت. حسین یک روز به خودش آمد و دید که دارد با خودش چه می‌کند؟

که سینما و دنیای بزرگ آن است که عشق همیشگی او است. با خودش فکر کرد آن همه خاطراتی که از جنگ دارد، پلان‌هایی از یک فیلمند که می‌تواند بعدها بسازد و احساس کرد این سینماست که او را کمی از واقعیت دور می‌کند اما این وسط مشکل دیگری بود؛ دانشگاه دمشق رشته سینما نداشت. همان روزها بود که شنید یکی از دوستانش رشته ایران تا سینما بخواند و با خودش گفت چه خوب، من هم می‌توانم بروم ایران. او رفتن به ایران را خواست و به آن رسید. در بچی‌وجه جنگ‌های داخلی سوریه خبر رسید که ایران و سوریه تفاهنامه‌ای امضا کرده‌اند با نام «تبادل ثقافتی» یا همان تبادل فرهنگی و قرار است تعداد بیشتری از دانشجویهای سوریه به ایران بروند و در مقابل هم راه برای رفتن دانشجویهای ایرانی به سوریه بیشتر باز شود؛ اتفاقی که البته در نهایت در تعداد دانشجویان ایرانی و سوری در هر کشور با هم اندازه نشد.

او مانند دیگر دانشجویان خارجی در ایران، ۶۰ ماه را به یاد گرفتن زبان فارسی در دانشگاه بین‌المللی قزوین گذراند و حالا با لجه‌های قشنگ از آن‌چه یادآور زبان خودش

است، فارسی را آرام و شمرده صحبت می‌کند. حسین ۲۳ ساله، سه سالی می‌شود که در ایران سینما می‌خواند.

حسین یکی از ۳۴هزار دانشجوی خارجی است که در ایران تحصیل می‌کنند؛ دانشجویانی که ۲۷هزار نفرشان محصل دانشگاه‌های تحت پوشش وزارت علوم هستند و بقیه دانشجوی دانشگاه‌های وزارت بهداشت و دانشگاه آزاد؛ کسانی که قرار است براساس ماده ۶۶برنامه ششم توسعه تعدادشان به ۷۵هزار دانشجوی برسد و شهریه دانشجویانی که از کشورهای افغانستان، لبنان، سوریه،

یمن، عراق و فلسطین می‌آیند و در بعضی دانشگاه‌های ایران مانند دانشگاه اصفهان معادل ۸۰درصد شهریه‌های مصوب هر سال برای دانشجویان خارجی خواهد بود. تعداد دانشجویان خارجی در ایران از سال ۱۳۹۰تا به حال افزایش چشمگیری داشته و ایران را در آستانه زدن رکورد بیشترین رشد دانشجویان بین‌المللی ورودی در جهان قرار داده است. «**این دوستم علاست. از بچگی با هم بودیم. از مدرسه فرار می‌کردیم و می‌رفتیم در کوچه‌های دمشق قدیم. علا دوست داشت زبان انگلیسی بخواند. او یک روز وقتی داشت به دانشگاه می‌رفت، شهید شد. این دوستم احمد است. احمد همیشه دوست داشت فلسفه بخواند. یک روز گروه جبهه النصره یک موشک به منطقه ما زد، احمد در نزدیکی این موشک بود و شهید شد. این دوستم معن است. او هیچ وقت مدرسه را دوست نداشت و درگیر کار بود. آخرین روز ماه رمضان به من زنگ زد گفت بیا هتلی که کار می‌کنم، تا صبح بیدار بمانیم. ظهر روز بعد خواهرم گفت بیدار شو معن شهید شد. نزدیک خانه‌اش یک موشک افتاده بود. لباسم را پوشیدم و رفتم قبرستان، آن‌جا دیدمش که دو پا نداشت و آرام روی خاک خوابیده بود.»**

احمد، علا، معن، قاسم، عبدالسلام. چطور می‌شود نام آنها را از یاد برد؟ یاد دوستان از دست رفته، روز و شب با حسین است. آنها با هم بزرگ شدند و همسن حسین بودند که شهید شدند. همه سه سالی را که گذشت حسین در خوابگاه دانشگاه هنر به آنها فکر کرد. فکر کرد که هر کدام‌شان چه چیزهایی را دوست داشتند و بعضی وقت‌ها که هم خوابگاهی‌هایش رد می‌شدند، بوی عطری را می‌دادند که معن دوست داشت. حسین دوستان از دست‌رفته‌اش را حالا در بقیه آدم‌ها می‌بیند و به آنها می‌گوید: «**تو مثل احمدی، تو مثل عبدالسلامی،**»

خاطرات حسین، همه‌اش از مرگ است، مرگ کسانی که روزی هم‌کلاسی و هم‌سن‌گرش بودند، مثل ذوالفقار که در دانشگاه با او آشنا شد. ذوالفقار که جنگجو نبود،

برادر بودند اهل شهر حمص و ساکن منطقه زینبیه. آنها یک روز رفته بودند نان بگیرند، یک روز قبل از این که وضع خیلی به هم بریزد که افراد جبهه النصره آنها را دزدیدند، سرهای‌شان را بردند و آنها را در یک میدان شهر گذاشتند و بدن‌های‌شان را در میدان دیگری. حسین حتی نام کسی را که این کار را کرد، می‌داند: خالد شاهین. حسین او را قبل از جنگ می‌شناخت؛ او آدمی «**خلافکار**» بود و ساکن منطقه حجیرا. حسین در آن منطقه دوستی داشت و هر وقت برای سر زدن به او می‌رفت، خالد را می‌دید که با غریبه‌هایی که وارد منطقه‌شان می‌شود، دعوا می‌کند. او رفت‌ارزن، دو سال آن‌جا بود و با یک ریش بلند پرگشت، در قامت یک آدم کش.

«**در جنگ آدم‌ها با هم یکی می‌شوند و هر کار می‌کنند که زنده بمانند. هر کار می‌کنند برای این که آب و نان داشته باشند و مدام درگیر زنده بوندند. به این فکر می‌کنند که چطور با هم باشند و علیه**

خبرنگاری می‌خواند و آن قدر بچه‌ها با او صمیمی بودند که «**الخال**» صدایش می‌کردند، به معنی دایی. حسین شب قبل از آمدنش به ایران تا صبح با او بیدار نشست به گوش دادن و خواندن شعر و مدام صدای ذوالفقار را می‌شنید که می‌گفت چقدر برایم ارزش دارد که قبل از این که بروی، آمدی پیش من ماندی. چندماه بعد، حسین در پایتخت ایران بود که شنید یک ماشین انتحاری وارد شهر زینبیه شده و نزدیک مرکز دفاع وطنی منفجر شده است؛ جایی که دیوار به دیوار خانه ذوالفقار بود. او در آن انفجار سوخت و شهید شد؛ اما کاش همه‌اش همین بود. یاد آنها که رفتند مثل حالا که با چشم‌های مشک، گوشه کافه‌ای در مرکز شهر تهران زل زده به روبه‌رو و جلوی دویدن اشک را در چشم‌هایش می‌گیرد، مانند پلان‌های فیلمی، هر روز و هر ساعت از ذهن حسین عبور می‌کند؛ مثل رفت و آمد توپ فوتبال، آن وقت‌ها که در کوچه جمع می‌شدند و فوتبال بازی می‌کردند، یاد آن ۳۰نفر در رفت و آمد است که بیشترشان مردند و به‌طور تصادفی، یک نفرشان زنده ماند: حسین. او به یاد می‌آورد علی طه و موسی طه را که دو

سال‌های گذشته اما همه‌اش برای حسین بد نبوده؛ او ایران را دوست دارد، به تهران و خیابان‌هایش عادت کرده، فکر می‌کند ایرانی‌ها ضدجنگند، برای از بین بردن جنگ تلاش می‌کنند و می‌گویند وقت‌هایی که برای سر زدن به خانواده به سوریه می‌روند، احساس غریبه بودن می‌کنند

برادر بودند اهل شهر حمص و ساکن منطقه زینبیه. آنها یک روز رفته بودند نان بگیرند، یک روز قبل از این که وضع خیلی به هم بریزد که افراد جبهه النصره آنها را دزدیدند، سرهای‌شان را بردند و آنها را در یک میدان شهر گذاشتند و بدن‌های‌شان را در میدان دیگری. حسین حتی نام کسی را که این کار را کرد، می‌داند: خالد شاهین. حسین او را قبل از جنگ می‌شناخت؛ او آدمی «**خلافکار**» بود و ساکن منطقه حجیرا. حسین در آن منطقه دوستی داشت و هر وقت برای سر زدن به او می‌رفت، خالد را می‌دید که با غریبه‌هایی که وارد منطقه‌شان می‌شود، دعوا می‌کند. او رفت‌ارزن، دو سال آن‌جا بود و با یک ریش بلند پرگشت، در قامت یک آدم کش.

«**در جنگ آدم‌ها با هم یکی می‌شوند و هر کار می‌کنند که زنده بمانند. هر کار می‌کنند برای این که آب و نان داشته باشند و مدام درگیر زنده بوندند. به این فکر می‌کنند که چطور با هم باشند و علیه**

جنگ مبارزه کنند؛ مشکل از وقتی شروع می‌شود که آدم‌های جنگ‌دیده از آن بیرون می‌زنند، به خودشان می‌آیند و اتفاقاتی را که دیده‌اند، باور نمی‌کنند. مدام بسه خاطراتی فکر می‌کنند که در جنگ رقم خورده. تجربه من هم همین است. با آن همه سیاهی که در جنگ سوریه دیدم، هیچ وقت به این فکر نکردم که خودم را بکشم ولی وقتی آدمم ایران، دیدم چقدر خاطرات بچگی این آدم‌ها با من و دوستانم فرق می‌کند یا با بچگی کسانی که الان در سوریه‌اند. وقتی به اینها فکر می‌کنم بیشتر ناراحت می‌شوم. تابستان گذشته بعد از سه سال رقتم سوریه و این باعث شد روابطم با دوستانم عجیب شود. آنها عوض شده‌اند، من هم خیلی عوض شده‌ام. فقط دارم سعی می‌کنم که خاطرات جدید

بسازم تا خاطرات قدیمی‌کم‌ی از یاد برود.» حسین همه سه سال گذشته را با اخبار بد از سوریه و شهرش گذرانده؛ این چند سال مدام به حسین خبر رسیده که فلان دوستش شهید شده، فلانی اسیر شده، فلانی خودش را در غربت اروپا کشته و همه اینها حالش را بدتر کرده است. او پشت سر هم عکس‌های خانواده و دوستانش را نشان می‌دهد و می‌گوید وقتی در سوریه بود، حتی پشت سنگر هم تفریح می‌کرد و فکرش این بود که اجازه ندهد جبهه النصره وارد روستا شود. «**حتی می‌توانستیم عاشق شویم.**» اما حالا اوضاع عوض شده؛ خیلی از سوری‌ها که به کشورهای اروپایی رفتند، خودکشی کرده‌اند، خیلی‌ها هم به امید زندگی بهتر از راه‌های سخت و خطرناکی به کشورهای اروپایی رفتند و در راه مردند؛ مثلاً شرایط ناگوار در بعضی کمپ‌های مهاجران مانند اردوگاه موریاد یونان باعث شده که تعداد زیادی از پناهجویان سوری حتی کودکان اقدام به خودکشی کنند، اما به این دلیل که آنها حریم خصوصی ندارند، موفق به خودکشی نمی‌شوند و دیگران جلوی آنها را می‌گیرند. «**لو کافونتانا**»، مسئول هماهنگی سازمان پزشکان بدون مرز در لیسبوس یونان در این باره گفته است: «**شمار زیادی از افراد تلاش کرده‌اند که خودکشی کنند، اما موفق نشده‌اند، چون حریم خصوصی در آن‌جا وجود ندارد؛ حتی برای خودکشی. همسایه‌های‌شان مانع آنان می‌شوند و آنان را نزد ما می‌آورند. ما چند قضیه کودک‌کان را هم داشتیم که تلاش کردند خودکشی کنند اما مانع‌شان شدیم و حمایت‌شان کردیم.**» سال‌های گذشته اما همه‌اش برای حسین بد نبوده؛ او ایران را دوست دارد، به تهران و خیابان‌هایش عادت کرده، فکر می‌کند ایرانی‌ها ضدجنگند، برای از بین بردن جنگ تلاش می‌کنند و می‌گویند وقت‌هایی که برای سر زدن به خانواده به سوریه می‌روند، احساس غریبه بودن می‌کنند. او در ایران راحت است اما فکر برگشتن به سوریه و ساختن فیلمی درباره نقش هنر در جنگ، دمی او را رها نمی‌کند. «**برمی‌گردم،**

داشتن تابعیت سوری، سن ۲۲سال و کمتر و دارا بودن مدرک دیپلم مربوط به سال تحصیلی گذشته از شرایط متقاضیان دریافت بورسیه تحصیل در ایران است و بر اساس بررسی‌های «شهروند» در حال حاضر بین ۴۷۰تا ۷۰۰دانشجوی سوری در مقاطع مختلف در دانشگاه‌های ایران مشغول تحصیلند که از این تعداد حدود ۱۰۰نفر در دوره دکتری درس می‌خوانند.



خاطرات حسین، همه‌اش از مرگ

است، مرگ کسانی که روزی هم‌کلاسی و هم‌سن‌گرش بودند، مثل ذوالفقار که در دانشگاه با او آشنا شد

هرطور که می‌خواهد بشود، بشود.» حسین این روزها زیاد به یاد عودش می‌افتد که از بچگی دوستش داشت

و وقت آمدن به ایران چون شنیده بود موسیقی در ایران حرام است، آن را با خود نیاورد؛ «**تصوری که اشتباه بود.**»

قبل از آمدن به ایران، حسین فکر می‌کرد درس خواندن با دانشجویهای ایرانی سخت باشد، ولی این‌طور نبود. او حالا دوست‌های زیادی در دانشگاه دارد، مانند «علیرضا» که کمکش می‌کند و همین باعث می‌شود بعضی رفتارهای بد را نبیند و نشنود. حسین با دوستانش به میهمانی و سینما

و تئاتر می‌رود و برایش فرهنگ دوگانه ایرانی‌ها و تفاوت رفتارشان در مکان‌های عمومی و خصوصی عجیب است؛ آن‌چه فرنگی‌ها به آن «**دابل لایف**» می‌گویند.

«**جنگ، آدم را مقصر می‌کند. جنگ زشت است. خیلی زشت است. جنگ، جنگ است دیگر.**

قربانیان جنگ‌ها با هم فرق می‌کنند. مثلاً در سوریه جنگ داخلی بود ولی جنگ ایران و عراق بین دو کشور بود. در سوریه هر کس که از جنگ اذیت می‌شود، سوری است، هیچ طرف دیگری وجود ندارد. جنگ به آدم احساس مقصر بودن می‌دهد، آدم مدام به این فکر می‌کند که باید کاری کند اما به هر حال مردم کم‌کم با جنگ سازگار می‌شوند

و زندگی‌شان را ادامه می‌دهند؛ مثلاً در جشن عروسی دوست برادرم یک موشک به کوچه بغل خورد و فقط یک نفر رفت پرسید چند نفر شهید شده‌اند و... و برگشت و عروسی ادامه پیدا کرد. آنها یاد گرفته‌اند که این‌طور زندگی کنند. وقتی صدای موشکی می‌آید، مسیر آن را تشخیص می‌دهند و بعد زندگی ادامه پیدا می‌کند.»

سال ۲۰۱۱بود که زمزمه‌های جنگ در سوریه شروع شد و در ۱۸ژوئیه ۲۰۱۲اتفاقی افتاد که «حسین» و خانواده‌اش سوت جنگ را در گوش‌هایشان شنیدند. آن روز در ساختمان امنیت ملی در دمشق یک بمب منفجر شد و داوود راجحه، وزیر دفاع سوریه و عاصف شوکت، داماد بشار اسد کشته شدند. آن موقع این شایعه راه افتاد که حتی خود بشار اسد هم کشته شده است، بنابراین از مخالفان حکومت هر کس اسلحه داشت ریخت وسط

خیابان. «حسین» و خانواده‌اش آن روز برای نامزدی یکی